

اشعار عطار و مولانا در چهارمین جلسه

بازخوانی کتاب «نیروی حال»

ایرج شهبازی

آبان‌ماه ۱۳۹۸

داستان سرپاتک هندی در الهی‌نامه عطار:

در آنجا دید وصف روی معشوق
همه برخواند و شد استادِ اقلیم
نبودش صبر یک ساعت شب و روز
نشست و شد ز هر سو خط روانش
پدید آمد پری‌زاد دل‌افروز
چه گویم ز آن‌که وصف او محال است
درون سینه خود جای او دید
چگونه جا گرفتی جانم؟ ای ماه!
که با تو بوده‌ام من ز اولین روز
چرا بینا نگردانی خرد را؟
ز بیرون و درون همدم تو باشی ...
بسا رنجا که او بیند در این راه
همه در توست و تو در کار سستی
تو باشی جمله و هم خانه باشی
که تو جوینده خویشی در این راه
مشو بیرون ز صحرا، با وطن آی
که معشوق اندرون جان پاک است^۱

بیامد کودک و بگشاد صندوق
کتابی گان بود در علم تنجیم
به آخر ز آرزوی آن دل‌افروز
کشید آخر خطی و در میانش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز
بتی گز وصف او گوینده لال است
چو سرپاتک ز سر تا پای او دید
تعجب کرد از آن و گفت آن‌گاه
جوابش داد آن ماه دل‌افروز
منم نفس تو، تو جوینده خود را
اگر بینی، همه عالم تو باشی
کسی کو سر جان خواهد ز دلخواه
کنون تو ای پسر چیزی که جُستی
اگر در کار حق مردانه باشی
تویی بی‌خویشتن گم‌گشته ناگاه
تویی معشوق خود، با خویشتن آی
از آن حبُّ الوطن ایمان پاک است



^۱ - الهی‌نامه، صص ۱۶۸ - ۱۶۷.

طوطی جان:

طوطی‌ای که آید ز وحی آوازِ او پیش از آغاز وجود آغازِ او،
اندرونِ توست آن طوطی نهان عکسِ او را دیده تو بر این و آن^۱



منِ راستین انسان معشوق حقیقی اوست:

یارِ تو خورجینِ توست و کیسه‌ات گر تو رامینی، مجو جز ویسه‌ات!
ویسه و معشوقِ تو هم ذاتِ توست وین برونی‌ها همه آفاتِ توست^۲



معشوق حقیقی انسان خودِ اوست:

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
هرکسی اندر جهان مجنون لیلی شدند عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی در درون حالی بینی موسی و هارون خویش^۳



«فکر» به خاطر گذشته و آینده است و هر گاه کسی از گذشته و آینده رهایی

یابد، مسائل او تمام می‌شوند:

۱- مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۱۷۱۷ و ۱۷۱۸.

۲- مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت‌های ۲۲۸ و ۲۲۹.

۳- کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۱۲۴۷؛ چاپ هرمس، غزل ۱۱۳۳.

فکرت از ماضی و مستقبل بُود چون از این دو رست، مشکل حل شود^۱



«هوشیاری» از یاد گذشته و آینده حاصل می‌شود و گذشته میان انسان و

خدا حجاب می‌شوند:

هست هشیاری ز یاد ماضی ماضی و مستقبل پرده خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی پرگره باشی از این هر دو چونی؟
تا گره با نی بود، همراز نیست هم‌نشین آن لب و آواز نیست^۲



سیری و پیری و ملال خاطر بر اثر زمان پدید می‌آید:

ما بر این درگه ملولان نیستیم تا ز بُعدِ راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کسی بُود کز فراقِ یار در محبسی بُود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است در نثارِ رحمتش جان شاکر است
در دلِ ما لاله‌زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما ترّ و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیشِ ما صد سال و یک ساعت یکی است که دراز و کوتاه از ما مُنْکِی است
آن دراز و کوتاهی در جسم هاست آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟ ...

^۱ - مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۷.

^۲ - مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۲۰۱ تا بیت ۲۲۰۳.

چون نباشد روز و شب با ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال؟^۱



همه تلوین‌ها و اضطراب‌ها و پریشانی‌ها بر اثر ساعت پدید می‌آیند:

گفتم: آری لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
دانه پُر مغز با خاکِ دُرْم
سَر چنین کردند، هین فرمان تو راست
ساعتی با آن گروهِ مُجْتَبی
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کَرَم ...
تَفِّ دل از سَر چنین کردن بخاست
چون مراقب گشتم و از خود جدا،
ز آن‌که ساعت پیر گرداند جوان
رست از تلوین که از ساعت برست
چون نمائد، مَحْرَمِ بی‌چون شوی
ز آن‌کهش آن سو جز نَحِیر راه نیست^۲



جهان سراسر شعور و آگاهی است:

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید

با شما نامحرمان ما خامشیم
محرمِ جانِ جمادان چون شوید؟

^۱ - مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۹۳۲ تا بیت ۲۹۴۱.

^۲ - مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۰۶۵ تا بیت ۲۰۷۵.

از جمادی عالم جانها روید! غلغل اجزای عالم بشنوید!۱



حسرت خوردن به خاطر گذشته خطاست؛ زیرا که گذشته بر نمی‌گردد:

بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآید رفته، یاد آن هبست^۲

^۱ - مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۱۰۱۹ تا بیت ۱۰۲۱.

^۲ - مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴.